

دختري از تبار مهتاب   
ن.ح   
~tarlan~ 

# دختري از تبار مهتاب

روایت  
الکبریا

WWW.TAAKROMAN.IR

ای مه شعله نام،  
به کدام کوی دشتال تو گروم در تمام این شهر؟  
مغشوقات، حضرت نور به سیاهی بعید شده!





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: دلنوشته

نام اثر: دختری از تبار مهتاب

نام نویسنده: ن.ح

ژانر: عاشقانه، تراژدی

طراح: tarlan

ویراستار: pegah.a

کپیست: Kiyana

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

## خلاصه:

قدم گذاشت بر سیاره‌ی پلیدی با نام زمین؛

دختری که از جنس مهر مهتاب بود.

تک رمان

آمد از ماه؛

همان دختری که کوله بارش مه گرفته بود،

نورانی بود چشمانش

و لباسش نیز تاریکی شب‌های بی‌مهتابی بود

خستگی شان‌هایش بر آینه خمیده

و افکار عفونت کرده‌اش بر ذهنش آوار شده

ضربانش تند میزد!

\*\*\*\*\*

من معشوقه‌ی مهتابم، بی‌توجه به حسادت خورشید!

لبخندم ساده؛ همچون کتاب‌های کودکانه

خوانده می‌شوم بی‌آنکه بدانند مرا؛

من حضرت نورم، سرچشمه‌ی باران!

\*\*\*\*\*

این‌جا دگر کجاست؟ -

چرا تاریک‌تر از منند؟

چرا اول هر امیدشان «نا» دارد؟

مسموم شده غیرت‌هایشان

زنگ زده محبت در دلشان و

اجرات را به کوی فراموشی سپرده‌اند

\*\*\*\*\*

در افکار تو خالی و لبریز از بی‌جانِ این سیاره مانده‌ام...

لحظه‌ی قدم نهادنم، آغازِ دیدهایم در گُلِ این زمین، تقدیر نشان بوده است و حال در خود گم شده و

سرگردانم!

من همه چیز را شنیدم!

\*\*\*\*\*

همه تن پوش فرشته بر تن دارند کل جاده را

پس کیست مانایِ به گند کشیدن این حوالی؟

کسی اگر نیاید، همه جا خواهد مُرد؛

آن هیچکس رنگ نشان باید بیاید...

\*\*\*\*\*

سخت مانده سیگار جای خالی اش در دستم!

مهتابم،

ای مَه شِعه نام،

به کدام کوی دنبال تو کردم در تمام این شهر؟!

\*\*\*\*\*

قبرستان فراموشی را شنیده‌ای؟

من از آن جا می‌آیم

همان جا که مردمانش بی‌روح بر سنگ قبر احساسات و یادِ خود قدم‌زنان، باران می‌شوند...

گویی بودم من!

من و دخترکی که تارهای تنهایی به دورش پیچیده و موهایش سرگردان بودند

و او تنها می‌گریست

به او گفتم تو کیستی آن قدر نحیف و خرد،

در این گورستان سرد؟

گفت او: «من در یادت هستم؛ تمام کودکی‌ات!

منم همان دخترکی که در نوجوانی به باد رها سپردی و با ماه، سفر کردی از این شهر... به خودم

می‌آیی

مهتاب من فراموش گشت در این زمین!»

\*\*\*\*\*

قطره قطره اشک‌هایم می‌چکید بر دل شب

من ماهم را خواستارم؛

دلَم وجود شیشه‌ای رنگش را می‌خواهد!

\*\*\*\*\*

شاید روز هزارم است

و دل من شکننده‌تر از بال پروانه‌ها...

به زندگی در س\*ی\*نه‌ی آتش‌نمای من،

نم‌نم مانند بارانِ اسیدی؛ ادامه می‌دهد!

\*\*\*\*\*

ماهِ من،

رنگ بر رخساره داشت؟

حال او باران بود؟

نام او مَه بودش یا مهتاب!

د\*ر\*د من در دست‌های درمانش،

زندگی آرام بود؟!

\*\*\*\*\*

سردها سردتر از قبل،

نور چشمم خاموش!

بر دلم «تنگ شدگی» فرمانروایی می کند!

\*\*\*\*\*

سکوت کن دخترک!

تکیه مکن بر دیواره های گناه شهر

مردمش عاصی اند؛

در چشمانت غوغایی فراموش شده داری،

می دانم!

\*\*\*\*\*

نور در من به کوی اسارتِ خموشی گرفته شده؛

چه شد با من تمام نمایان شده ام؟

چرا صدایم قفل شده در قلم؟!

لعنت! به من آواز هراسناک و مهر افزونم را پس دهید!

\*\*\*\*\*

بالاخره دیدمش

و قطره های تهی از عشق،

بر فراز دیده بانم، مثل من از چشمان مهتاب



تاب خوردند و آرام به سقوط نشستند؛

آشوب فریاد می کشید

دل این زمین هم لرزید؛ زیر پایم سقفی نماندا!

من خالی شدم، پوچ پوچ!

\*\*\*\*\*

دیدى چه زود سه سال هم گذشت؟

دست‌های خشک و خالی‌ام را

بر آسمان خانه پهن کرده‌ام

و نقش می کشم بر درخشش ستاره‌ها...

جای خالی مهتاب تاریک است،

رخ ماه گونش را...

شیره‌ی جانش را نوشیده‌اند که نیست؟

\*\*\*\*\*

باز هم نیستی مهتابکم!

و منی که به نبودت عادت کرده‌ام!

هر استکان قهوه‌ی بی تو را، در کنار چند حبه مرگ تدریجی، میل می‌کنم؛

دخترکت، ماه بانوی تو!

این جا دقیقاً میان بیابان خاطرات

منتظر قطره‌ای باران از نگاه تو مانده،

مانده یا خشک شده؛ نمی دانم!

\*\*\*\*\*

به خیال خودت تنها و بی آوا

مرا در یک جهنم رها کرده‌ای؟

خب! درست خیال کردی؛ اما مگر نمی دانستی؟

راهی که در آخر، تمام من به آن ختم می شود؛

قطعاً سرچشمه‌ی نور است، خورشید نه،

تو!

\*\*\*\*\*

اهالی شهر، کمابیش مرا با نام تو شناخته بودند

و حال که نیستی، حال که ندارمت،

دیگر تمام لعنتی‌شان می شناسند؛

دختر مجنون شب‌گردی را که مثل یک گرگ زخمی آواره‌ی ماه شب چهارده، پس کوچه‌های

دلتنگی‌اش را قدم نه؛ اما

س\*ی\*نه خیز می گذرد!

می بینی چه بیچاره و مفلوک در تملک تو جا خوش کرده‌ام؟

می گویند مگر چاقو زیر گلویت گذاشته‌اند!

می گویند مگر مجبورت کرده‌اند عاشقی را جور کشی کنی!

آری! می گویم آری؛ چون گویی کسی تیزِ خونینِ عشقت را بر قلب من هل داده؛

کسی انگار تهدید کرده مرا به دیوانه‌ات بودن!

\*\*\*\*\*

دراز بر س\*ی\*نه‌ی سردِ قعرِ سرامیک‌ها

زیر سیاهی سایه‌نشین به مهتابی که پس از آن روزِ شفاف و آشوب برگشتنش لبی از سخن با من باز نکرده بود و انگار این تبعید من از بینایی وجود او بدجور دلش را سنگ که هیچ، آهن آب دیده کرده بود؛ نگاهم تانبه‌ای به زخم‌های خط کشیده‌ی دستم می‌افتد، این جا به آن ردِ خودکشی می‌گویند و هر که من تا به حال دیده‌ام آن را دارد...

دوباره نگاهم را به ماه که تندیزی از نور شکافته‌ی تاریکی ست می‌دهم و چقدر سیر نمی‌شوم از حل کردن وجودش در تن خاکی شده‌ام و چقدر نگاه کردنش برایم خسته نمی‌شود!

\*\*\*\*\*

دختری از مهتاب‌زادگان! دختری که قلم‌موی سیاه را بر تنش کشیدند... من ماه بودم، من و تو ماه بودیم! ماهی که درخشش را به تو تقدیم کرد و تو شدی پر نورترین نقره‌گون این اصیل‌زادگان!

تویی که تاج سپید را بر سرت گذاشتی؛ اما تنها من، با آن روی تاریکات آشنا بودم؛ با این حال باز تو را در تمام این هزارسال و بیست‌ماه و هشتاد‌ثانیه؛ بیش از پیش خواستم! مگر می‌شود تو ناز کنی و من نخواهمت؟ باشد! تبعید کن، از شمیم آرامشت، از عشق‌بازی با همه‌ی وجودت... مرا از خودت دور کن، هرشب دورتر شو، ظهور کن و نه برای من! من پذیرفته‌ام بی‌درخشش و حال با دستِ این مردمان، سیاه، برایت کافی نیستم و اما مگر کسی جز من هست که با نبودت دلش از خودش، اطرافیانش و حتی مادرش بگیرد؟ شده کسی جز من برای تو ثانیه به ثانیه، به درگاه آن بالاسری مجهول، اشک بریزد؟ بسوزد و بسوزد؟

ببیند و بسوزد؟ قدم بزند و بسوزد؟ خاکستر شود و بسوزد؟ شاید این عشق سرانجام ندارد؛ ولیکن این دفتر هم به پایان خود رسید!

در یک گوشه‌ی این زمین در خود مچاله از غم؛

سیلاب فراموشی زده بر تنش و قلم را پرت می‌کند!

راستی نامش چه بود؟ یادش نمی‌آمد...

تنها بیتی شعر، زیر ل\*بش زمزمه می‌شد:

قسم به این‌همه که در سرم مُدام شده

قسم به من به همین شاعر تمام شد...

#سید\_مهدی\_موسوی

\*\*\*\*\*

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.  
برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

[TaakRoman.IR](http://TaakRoman.IR)  
[Forums.TaakRoman.IR](http://Forums.TaakRoman.IR)

تک رمان

